



**برنامه گنج حضور با اجرای پرویز شهبازی  
را در سایت زیر تماشا فرمایید.**

**[www.parvizshahbazi.com](http://www.parvizshahbazi.com)**





## پیغام عشق

قسمت چهارصد و پنجاه و پنجم





خانم نرگس از نروژ



با سلام و عرض ادب

چراغی که این هفته برایم خیلی روشن بود، در رابطه با جمله آقای شهبازی عزیز بود که فرمودند: "این جهان درون آن جهان است."

یعنی جهانی که با ذهن تجربه می‌کنیم، درون جهان یکتایی است. در واقع ما فقط با ذهن در حال تجربه اتفاقات هستیم، حتی بودن خود در این چهار بعد را هم با ذهن دریافت می‌کنیم. ولی هنگامیکه مراقبه می‌کنیم، تجربه می‌کنیم که این لحظه شراب الهی حاضر است و ما می‌توانیم از آن بچشیم. کافیهست که با صبر، شکر، فضاگشایی و شناسایی و واهمانش، انداختن درد و همانیدگی‌ای که اتفاق این لحظه به ما نشان می‌دهد، آن شراب را بچشیم.

به مبارکی و شادی بستان ز عشق جامی  
که ندا کند شرابش که کجاست تلخکامی؟  
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۳۴

این لحظه کدام الگو؟ کدام باور؟ کدام همانیدگی اوقات ما را تلخ کرده است؟ به عنوان عوض بدهیم و شراب شادی بی سبب را دریافت کنیم.

گر غمی آید گلوی او بگیر  
داد از او بستان، امیر داد باش  
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۲۵۸

این که این لحظه زندگی ما را تماماً در بر گرفته است و حاضر است که ما را غرق در رحمت خودش کند، پیام بسیار آرامبخش و امیدبخشی برای همه انسانها است.



زیر دست تو سرم را راحتی است  
دست تو در شکربخشی آیتی است

سایه خود از سر من بر مدار  
بی قرارم، بی قرارم، بی قرار  
-مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۶۱ و ۵۶۲

این که ما در جهان یکتایی هستیم و کائنات و انرژی‌های نورانی، حضرت مولانا و تمام انسانهای به حضور رسیده، هم اکنون به صورت نور، حضور دارند و ما می‌توانیم با فضاگشایی به خرد و فضای یکتایی وصل بشویم و این شراب مست کننده که به ما خرد، آرامش و امنیت را می‌دهد، بنوشیم، واقعاً امیدبخش است و عطش طلب را در ما شعله‌ورتر می‌کند.

آمد ندا از آسمان جان را که بازاً الصّلا  
جان گفت ای نادی خوش اهلاً و سهلاً مرحبا  
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۷

این شراب مست کننده به صورت ندایی از درون ما است که به ما بشارتِ وحدت می دهد.

ای نادره مهمان ما بردی قرار از جان ما  
آخر کجا می خوانیم؟ گفتا برون از جان و جا  
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۷

این شراب مست کننده به صورت مهمانی می رسد که ما را بیقرارِ وصل می کند و طلب را این لحظه برای عدم کردن مرکز در ما بیشتر و بیشتر می کند.

از پای این زندانیان بیرون کنم بند گران  
بر چرخ بنهم نردبان تا جان بر آید بر علا  
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۷

این شراب مست کننده، وقتی حتی ذره‌ای از آن بچشیم، این نوید را می‌دهد که تبدیل در انسان صورت می‌گیرد  
و امری غیر ممکن نیست.

خلقی نشسته گوش ما، مست و خوش و بی‌هوش ما  
نعره زنان در گوش ما که سوی شاه آ ای گدا  
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۷

این جهان درون جهان یکتایی است، مملو از نور که هر لحظه با عدم کردن مرکز می‌توانیم تجربه‌اش کنیم.  
نداهایی که ما را هدایت می‌کنند و نوید وصل به ما می‌دهند که ما این چهار بعدمان نیستیم، که ما متعلق به  
لامکان و لازمان هستیم، چیزی که قابل درک با ذهن نیست و ذهن ساکت می‌شود.



تجربه شخصی‌ای که این هفته داشتم:

تمرکز بیشتر بر روی خودم، تماشای قضاوت‌های ذهن و خاموش کردن آن و جایگزین شدن آن با شکر.

تماشای مقاومت‌های ذهن در مقابل اتفاقات خوب و بد و یادآوری این نکته که اتفاق، سبب نیست و فقط برای فضاگشایی در این لحظه است، باید بگذارم و بگذرم و در دام ذهن نیافتم.

تماشای نتیجه طلبی ذهن، و جایگزینی آن با نمی‌دانم و سکوت. قرار نیست من بدانم، بعد فضاگشایی این لحظه، چه نتیجه‌ای حاصل خواهد شد.

تماشای سخنان منفی من ذهنی، و جایگزین کردن آن با سکوت و تماشا کردن به صورت ناظر و دریافت پیغام مهمان ناخوانده افکارم.

تماشای قضاوت‌های ذهن بر اتفاق و سکوت و برگرداندن پیام بر روی خودم، یعنی سعی کردن گرفتن پیام اتفاق و دیدن همانیدگی در خودم، نه عیبی در بیرون.

در پایان می‌خواستم از زحمات آقای شهبازی عزیز و یاران معنوی، نهایت سپاسگزاری را داشته باشم و خدا را شکر کنم که این سعادت را داریم که در حضور شما باشیم و به بزرگواری خودتان کوتاهی ما را ببخشید.

❤️ با عشق و احترام ❤️

🙏 نرگس از نروژ 🙏





خانم زهرا سلامتی از زاهدان



با درود و سپاس بر تمامی کائنات عالم هستی و آقای شهبازی نازنین  
موضوعی در مورد روزمره‌گی

♥ بنام خداوند عشق ♥

چرا دچار روزمره‌گی شده ایم؟ و فکر می‌کنیم که زندگی ما تکراریست؟ و ناشادیم؟  
غافل از این که خداوند و زندگی در درونمان زندگی می‌شود و هر روز شگفتی‌های جدیدی را بر ما نمایان  
می‌سازد. اگر خوب دقت کنیم از همان شروع و آغاز صبح این تکرار بی‌بدیل را از حرکات بدن خود دریافت  
می‌نماییم. ولی چون تمرکز در لحظه نداریم و دچار پرش افکاریم خود را در همانیدگی‌ها بی‌ثبات کرده‌ایم و  
نمی‌توانیم در این لحظه قدرتمند حال، خود را ثابت نگه داریم و بی‌قرار و ناآرامیم و ناراضی و ناسپاس از اینکه  
چرا این زندگی بی‌محتوا به پایان نمی‌رسد.



عمر همچو جوی نو نو می‌رسد  
مستمری می‌نماید در جسد  
-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۱۴۵

هر لحظه خداوند نیرو و خرد خود را تازه به تازه و نو به نو در چهار بُعدمان جاری می‌کند و قدیمی نمی‌شود. ولی از آنجایی که زندگی و دم ایزدی او همواره و مستمر در درونمان در جریان است و به ما زندگی را القا می‌کند، به غلط و اشتباه می‌افتیم و فکر می‌کنیم که دچار روزمره‌گی و کهنه‌گی شده‌ایم غافل از اینکه خدایت همواره نو به نو و جدید و در لحظه جاری است.

كُلُّ اصْبَاحٍ لَنَا شَانٌ جَدِيدٌ  
كُلُّ شَيْءٍ عَن مَّرَادِي لَا يَحِيدُ  
-مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۴۰

"و در هر بامداد کار تازه ای داریم و هیچ کاری از حیطة مشیت من خارج نمی‌شود. اشاره دارد به آیه ۲۹ سوره الرحمن"

بهر این فرمود رحمان ای پسر  
کل یوم هو فی شأن ای پسر  
-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۸۲۱

برای همین است که حضرت رحمان و خداوند مهربان می فرماید: که او هر روز مشغول یک کاری برای ماست و زندگی همواره در تلاش است که ما را از همانیدگی ها رهایی بخشد.

کل یوم هو فی شأن بخوان  
مر ورا بی کار و بی فعلی مدان  
-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۷۱

و برو آیه ۲۹ سوره رحمان را بخوان که می فرماید:  
خداوند هر آن به کاری است و هرگز او را بیکار مپندار و خرد و دانایی او همواره در تمامی کائنات عالم هستی در جریان است و زندگی می شود و دچار کهنه گی نمی باشد.



نیم ز کار تو فارغ همیشه در کارم  
که لحظه لحظه ترا من عزیزتر دارم

به ذات پاک من و آفتاب سلطنتم  
که من ترا نگذارم به لطف بردارم  
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۷۲۳

مولانای عزیز از زبان زندگی می گوید: که من فارغ و آسوده از کار تو نیستم و پیوسته با تو کار دارم چرا که تو برایم عزیزتر از جانی و به ذات پاکم که تمامی کائنات را اداره می کند و خورشید تابانم که همواره روشن و درخشان است سوگند یاد می کنم که به خاطر این لطف و دوستی و عشق، تو را هرگز تنها و رها نمی گذارم. ولی ما غافل از اینیم که خداوند مهربان برای تکمیل شدن هوشیاری حضورمان چقدر زحمت کشیده است تا حق انتخاب داشته باشیم و بتوانیم اراده آزاد خود را تقویت کنیم.

چرا ز اندیشه ای بیچاره گشتی  
فرو رفتی به خود غمخواره گشتی

تو را من پاره پاره جمع کردم  
چرا از وسوسه صد پاره گشتی  
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۶۶۰

در حالی که ما همچنان خود را در افکار پوسیده و قدیمی هم هویت شدگی ها در معرض کهنه گی و روزمره گی قرار می دهیم و خود را با آنها همانیده می سازیم و غمخواری و مصیبت و بلا را برای خود انتخاب می کنیم و ناآگاه از اینکه خداوند مهربان ما را از جماد به نبات و از نبات به حیوان و از حیوان هم در ذهن قرار داد، که خود را از آن رها سازیم ولی خود را اسیر و زندانی ذهن ساختیم و دچار وسواس شدید من ذهنی و افسانه سازی هایش شدیم.



حاصل این است ای برادر چون فلک  
در جهان کهنه نوبنیاد باش  
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۲۵۸

حال ای انسان زمان آن فرارسیده است که:  
خود را از این جهان پوسیده من ذهنی که ما را دچار افسردگی و روزمره گی شدید ساخته است، نجات دهیم و  
به مرکز جدید خالی از همانیدگی ها زنده گردیم.

ای مرغ آسمانی آمد گه پریدن  
وی آهوی معانی آمد گه چریدن  
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۲۹

و ای انسان تو مرغ آسمانی و ملکوتی خداوند و امتداد او هستی و خداوند تمامی معانی و اسرار خود را که همان  
زنده شدن به بی نهایت و ابدیت اوست بر تو نمایان کرده است.  
اکنون زمان آن فرا رسیده است که خود را از همانیدگی ها پرواز بدهی و بلند شوی و از فضای یکتایی و مرکز  
عدم تغذیه کنی.



یکی فرهنگ دیگر نو بر آر ای اصل دانایی  
 بین تو چاره‌ای از نوع که الحق سخت بینایی  
 -مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۶۲

و حال ای انسان زمان آن فرا رسیده است که:  
 درونت را شخم بزنی و هم‌هویت شدگی‌هایت را شناسایی کنی و با کشیدن درد هوشیارانه همراه با فضاگشایی  
 و مرکز عدم فرهنگ جدید و نو زنده شدن به خداوند را جایگزین فرهنگ و سنن و آداب و رسوم گذشتگان که  
 تو را بی رمق و دچار روزمره گی کرده است و مانع دید هوشیاری حضور تو شده است که نمی‌توانی خدایت خود  
 را ببینی، قرار بدهی، چرا که از همان ابتدا مجهری که با مرکز عدم ببینی و با سکوت و خاموشی ذهن بشنوی.

صبحدم شد زود برخیز ای جوان  
رخت بر بند و برس در کاروان  
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۲۱

و حال ای انسان بدان که:  
اکنون و در همین لحظه زمان زنده شدن تو به خداوند فرا رسیده است.  
و بدان که هوشیاری و خدایت همواره جوان و تازه و نو است و به هیچ عنوان دچار کهنه‌گی و روزمره‌گی  
نمی‌شود. پس قبل از اینکه دیر شود خودت را به کاروان هوشیاری و فضایی یکتایی حضور الهی برسان.



و در پایان: وقتی که خرد بی منتهای کائنات سرگرم کار است، زندگی شخصی کوچک من زهرا را هم اداره می‌کند.

ای ز غم مُرده که دست از نان تهی است  
چون غفور است و رحیم این ترس چیست؟  
-مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۰۸۷

پر انرژی و سالم بمانید.  
خیلی ممنون، خدانگهدار شما  
-زهرا سلامتی از زاهدان



خانم فریده از هلند





مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۳۴  
برنامه شماره ۸۸۰

–مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۳۴  
به مبارکی و شادی بستان ز عشق جامی  
که ندا کند شرابش که کجاست تلخکامی

سفر انسان در اصل سفر بی فرمی در فرم است. سفری که خداوند از عرش به فرش، از بی فرمی در جسم فیزیکی انسان قصد تجربه زندگی زمینی را دارد. اوست که در این جسم فیزیکی ما می خواهد زندگی مادی را تجربه کند. اتفاقات در جهان بیرون وسیله های کمک به زندگی ست، که بوسیله آنها قصد دارد در جسم فیزیکی و مادی انسانی، زندگی زمینی را تجربه کند. آمدن به زمین خاکی، سفر کردن خود زندگی ست و برگشتن آگاهانه که در درون جسم انسانی این سفر صورت می گیرد. شناخت انسان، شناخت خدا در یک جسم فیزیکی، دوباره خود را پیدا کردن، و به ذات خود زنده شدن.

این پیدا کردن در جهان مادی نیست در درون جسم انسانی از طریق شناخت هر چه بیشتر خود اتفاق میافتد.  
برای همین است که می‌گوید:

-مولوی دیوان شمس غزل شماره ۳۰۱۳  
یار در آخر زمان کرد طرب سازی  
باطن او جد جد ظاهر او بازی

زندگی از طریق اتفاقات بیرونی وسیله ای می‌سازد برای شناخت خود، برای به انجام رساندن سفر خود. و اگر ما اتفاقات را جدی بگیریم مانعی خواهیم شد برای ادامه راه زندگی. حالا معنی این بیت شاید بهتر برایم روشن می‌شود، که:



-مولوی، دیوان شمس، غزل ۸۰۶  
هر کسی در عجبی و عجب من این است  
کو نگنجد به میان چون به میان می آید

چگونه زندگی به فرم جسم انسانی آمده و در او بی فرمی را تجربه می کند.

-مولوی دیوان شمس غزل شماره ۲۸۲۰

ز پلیدی و ز خونی، تو گنی صورتِ شخصی  
صورت انسان ساخته میشه و

برهد او ز نجاست چو درو روح دمیدی  
و از روح خودش در او می دمد. بی فرمی وارد فرم میشه و زندگی حاکی شروع می شود.

-مولوی دیوان شمس غزل شماره ۲۸۲۰  
 تو همه طمع بر آن نه، که درو نیست امیدت  
 که ز نومیدی اول تو بدین سوی رسیدی

زندگی در جهان مادی به ناامیدی میرسد، درها را قفل شده و بسته می‌بیند. ولی همین قفل برای او نشانه کلید و امیدواری است. شاهره هل آتی، کلید قفل در بسته این راهه، که بوسیله تسلیم از این راه میشه عبور کرد.  
 شاهره هل آتی: جاده ای که در اثر تسلیم، انسان از هشیاری جسمی (من ذهنی) به هشیاری حضور (عشق یا وحدت هشیارانه با خدا) طی می‌کند.

-مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۰۱  
 اول و آخر تویی ما در میان  
 هیچ هیچی که نباید در بیان

پس همه خود اوست، ما بعنوان یک من و منیت ذهنی و توهمی نباید بالا بیاییم و اخلال در کار زندگی بکنیم.

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۳۴  
به مبارکی و شادی بستان ز عشق جامی  
که ندا کند شرابش که کجاست تلخکامی؟

پس با شادی و مبارکی، با رضا و اختیار آگاهانه خود فضا را باز می‌کنیم و از زندگی شراب را طلب می‌کنیم و می‌گیریم و شادی بی‌سبب را تجربه می‌کنیم. شادی‌ای که باعث آرامش و سکون ما در این لحظه همیشه، و ندا میدهد که کجاست تلخکامی من ذهنی؟؟؟ کجاست اون همانیدگی‌هایی که از روی حرص و هوس، جان ما رو می‌خکوب جهان کرده بود. دیگر خودت شیرگیر میشوی یعنی یاد می‌گیریم که با جهان قاطی نشویم از بالای ایوان زندگی اتفاقات را فقط نظاره کنیم.



–مولوی دیوان شمس غزل ۲۸۳۴  
همه خلق در گشاگش، تو خراب و مست و دلخوش  
همه را نظاره می کن، هله، از کنار بامی

دیگر بجای شکار جهان و هم هویت شدگی ها، باز سفیدی هستیم که روی دستان زندگی نشستیم. با تسلیم و پذیرش اتفاق لحظه، نه تنها شکار همانیدگی ها نمی شویم بلکه نیکبختی این لحظه را و فضای یکتایی را تجربه می کنیم.

–مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۷۴۱  
ای دل، چو به دام او فتادی  
از بند هزار دام رستی

رستی ز خمار هر دو عالم  
تا حشر ز دام دوست مستی

با پر بلی بلند می پر  
چون محرم گلشن آستی

با تشکر فریده از هلند



خانم آزاده از آمریکا





با سلام و عرض ادب، آزاده هستم از آمریکا  
پیام عشق

مقدمه:

در این غزل، منظور از جامِ عشق و شرابش چی ست؟ و چرا او که در حیات، کامش تلخ گشته، می باید جامی  
ز عشق بستاند؟ چرا می گوید: جام را به مبارکی و شادی بستان؟

در غزل می گوید: «عشق به دماغ تو فرستد، پیامی.» این، نکته مهمی ست؛ پس جواب را در ذهنِ خاکی نمی توان  
دریافت؛ جواب باید در ضمیرِ دل «روشن» شود. ضمیرِ دل هم، فقط از حرکتِ عشق روشن می گردد؛ نه از حرکتِ  
کلمات! و نه از حرکتِ هشیاری در ذهن؛ بلکه فقط از «نور عشق».  
حال از آنجایی که غزل، «غرق در عشق» به کلام درآمده، آیا می توان چنان گوشِ دل را تیز کرد که هشیاری  
ورایِ کلمات، «نور غزل» را در «ضمیر» بگیرد؟

غزل ۲۸۳۴ از دیوان شمس:  
برنامه شماره ۸۸۰ گنج حضور

به مبارکی و شادی بستان ز عشق جامی  
که ندا کند شرابش که: کجاست تلخکامی؟  
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۳۴

عشق را جامی ست، که شرابش ندا کند: ای تلخکام، کجایی؟ بیا این جام را به مبارکی و شادی از ما بستان؛ که کام، فقط از شراب عشق شکرین گردد!  
حال، برای آنکه بتوان جام را «به مبارکی و شادی» از عشق گرفت (به عبارت دگر، قبل از آنکه عشق بخواهد در رگ هشیاری جاری گردد)، هشیاری باید خود را در «فضای» عدم بیابد؛ چرا؟ چون فضای محدود ذهن، گنجایش حرکت عشق را ندارد.



تا آن دمی که جان در جهان ماده، توجه را به حرکت در ذهن «باخته»، اوست گرفتار یک نفس دروغین بسیار دغل! درگیر در حيله‌ها و مکرهای گوناگون...؛ لذا، اوست چارمیخ فضای محدود ذهن (محروم از فضای نیستی / فضای عدم / فضای یکتایی).

پس باید اول به شناسایی درآورد که من در تجربه هستی، به عنوان هشیاری در انسان، توجه را به غیر باخته‌ام (چارمیخ حرکت دروغین خود، در ذهن خاکی گشته‌ام)؛ از همین رو، جان در تجربه هستی، بی‌بهره مانده از حرکت عشق.

چه بود حیات بی‌او؟ هوسی و چارمیخی  
 چه بود به پیش او جان؟ دغلی، کمین غلامی  
 -مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۳۴

دیگر جای هیچ شکی باقی نمانده؛ جولان‌های من ذهنی، هشیاری را از حرکت عشق باز داشته؛ پس دگر وقت آن رسیده که ذات، خود را از این حرکت مخرب پاک گرداند تا حرکتی دگر، به میان آید؛ و از برکت آن، حقیقت در ضمیر روشن گردد.



عشق، ندای خود را به گونه‌ای «خاص» می‌سراید. ذهنِ خاکی، استعداد گرفتن آن ندا را تحت هیچ شرایطی ندارد (یعنی در واقع، ذهنِ خاکی نه گنجایش آن را دارد، نه توان ادراکش را). حال، آن دمی که هشیاری این نکته را نیک نیک دریابد، از حرکت در ذهنِ خاکی دست برمی‌دارد و خود را در خموشیِ عدم می‌یابد. حال، در این «خموشی»، چه در جریان است؟

قدحی دو چون بخوردی، خوش و شیرگیر گردی  
به دماغ تو فرستد، شه و شیر ما پیامی  
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۳۴

پس هشیاری دست از حرکت در ذهن برداشته؛ او خود را در فضای لایتناهی یافته؛ در آن فضا، هشیاری توان دریافت «حقیقت» را یافته. پس در آن خموشی، آزاد و رها از اغیار، عشق پیامی را بر ضمیر دل همچو نوری، منور کند.

خُنْک آن دلی که در وی بُنْهاد بَخْتِ تَخْتی  
خُنْک آن سَری که در وی می ما نْهاد کامی  
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۳۴

خُنْک آن دلی که پیامی ز عشق گرفت؛ خُنْک آن سَری که از برکت آن «پیام»، خرد عشق در او شد جاری.  
حال با چنین دل و سر (یعنی دل، منور از نور عشق؛ سر، مست در خرد کل)، آیا سَلامِ پادشاهان دُنیوی، دگر هیچ  
رنگ و بوی دارد؟!!

ز سَلامِ پادشاهان، به خدا ملول گردد  
چو شنید نیک بختی، ز تو سر سَری سَلامی  
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۳۴

به میان دَلَقْ مَسْتی، به قُمارخانهٔ جان  
 بِرِ خَلْقِ نام او بَد، سویِ عَرشِ نیک نامی  
 -مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۳۴

به خدا آن دلی که ز سلام آن یگانه شه (عشق)، نیک بخت شد، دگر از سلام پادشاهان دنیوی ملول گردد! از  
 همین رو، نام چنین دلی، بِرِ خَلْقِ بَد و سویِ عَرشِ، نیک گشته! این دلِ مَسْتِ (غرق در خردِ عشق)،  
 قُمارخانهٔ جان را به دَسْتِ گرفته؛ پس جان هر دم، ببازد اَغیار را و بگیرد آن «نور» را.



خُنْک آن دَمی که مالد گف شاه پَر و بالَش  
 که سپیدبازِ مایی، به چُنین گزیده دَامی  
 -مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۳۴

آن دل نیک بخت، دَامی را بر خود گزیده؛ آن هم چه دَامی، دَامِ عشق! خُنْک آن دَمی که دل، خود را در دَامِ عشق  
 بیابد و عشق پَر و بالَش را به نَرَمی بَمالد و بر وی بی کلام بَخواند که: تویی اکنون سپیدبازِ ما، در عالمِ هستی!  
 نیک به پرواز درآ که خردِ ما، در این تجربه گشت، جاری.

ز شرابِ خوش بخورش، نه شکوفه و نه شورش  
 نه به دوستان نیازی، نه ز دشمن انتقامی

همه خَلق در گشاگش، تو خراب و مست و دلخوش  
 همه را نظاره می‌کن هله از کنار بامی  
 -مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۳۴

پس مست در خرد کُل، تو را دگر از آن من دروغین حيله گر، هیچ خبر نیاید! همان من دروغین که به دنبال  
 دوستانی بود، برای کشیدن دستی بر سر؛ و در گمین برای انتقام ز دشمن!  
 حال بنگر که چگونه همه خلق، گرفتارند به همان من دروغین؛ و تو، خود را چنین خراب و مست و دلخوش  
 ز عشق یافتی. همه را نظاره می‌کن هله از کنار بامی:  
 ای که پریده‌ای به بالا، رها یافته از هوسی و چارمیخی؛ چه شد که «چنین» به بالا پریدی؟

ز تو یک سوال دارم، بکنم، دگر نگویم  
 ز چه گشت زر پخته، دل و جان ما؟ ز خامی  
 -مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۳۴

هشیاری در ذات به «شناسایی درآورد» که راه را گنج رفته. از برکت آن شناسایی عمیق، او خود را در «خمودی عدم» یافته (دور از گشاکش خلق)؛ حال اوست خمش، خالص، مستقل، ایستاده در توجه، آزاد و رها که ناگهان، «نوری» از لامکان به میان تجربه هستی آید و ضمیر از آن منور گردد. حال، از تو سوالی دارم که آن را بکنم، و دگر هیچ نگویم: ز چه گشت پخته، دل و جان ما؟ جواب دهد: ز «خامی...».

عشق، پیامی (همچو نور) بر ضمیر فرستاد. حال به من بگو، آن پیامی که دست نخورده و خالص، بی واسطه از عشق به دل رسیده، با دل و جان چه کند؟!

-با احترام، آزاده از آمریکا





با سپاس از بینندگان گنج حضور بابت ارسال پیغام‌های معنوی خود







**برنامه گنج حضور با اجرای پرویز شهبازی  
را در سایت زیر تماشا فرمایید.**

**[www.parvizshahbazi.com](http://www.parvizshahbazi.com)**